

# نردبان بلند

● سرور کتبی

● تصویرگر: عاطفه شفیعی راد

نردبان بلند لَق می زد. یک بار پسری از نردبان بالا رفت تا توپش را از درخت بردارد؛ اما نردبان لَق زد و نزدیک بود پسر بیفتد.

مادرش گفت: «این نردبان خطرناک است. نباید از آن بالا برویم.»

نردبان از کلمه‌ی خطرناک خوشش نیامد. غصه‌اش شد. راه افتاد و از خانه بیرون رفت.

رفت و رفت تا به زنی رسید که نقاشی می کرد. زن گفت: «به به... چه نردبان خیال انگیزی!»

نردبان را برداشت و آن را نقاشی کرد و برای قشنگی در اتاقش گذاشت؛ اما همین که زن از اتاق بیرون رفت، نردبان پا به فرار گذاشت. او دوست نداشت



فقط برای قشنگی باشد.

رفت و رفت تا به یک مزرعه رسید. مردی او را دید و

گفت: «به‌به... چه چوب خوبی!»

نردبان را برداشت و به جای در، جلوی طویله

گذاشت؛ اما تا مرد از طویله بیرون رفت، نردبان پا به

فرار گذاشت. او دوست نداشت دروازه‌ی طویله باشد.

یک روز زیر یک درخت خوابش برد. وقتی بیدار شد

دید او را پُل کرده‌اند. او را روی یک نهر گذاشته بودند

و چند الاغ از روی او رد می‌شدند.

نردبان پا به فرار گذاشت. او دوست

نداشت پل باشد.

پیرزنی او را برداشت و کف

مرغدانی گذاشت و او را با

کاه پوشاند. مرغ‌ها روی

نردبان خوابیدند و خواب

قدقدی دیدند؛ اما نردبان

از دست مرغ‌ها هم

فرار کرد. نردبان دوست نداشت

تخت خواب باشد.

نردبان رفت و رفت. از شهرها گذاشت.

از روستاها گذاشت و به رودخانه‌ای رسید. کنار

رودخانه غولی را دید که به هر طرف می‌دوید و

کسی را صدا می‌زد.

نردبان پرسید: «چی شده؟»

غول گفت: دیگ پرنده‌ام را گم کرده‌ام. بدون این دیگ

نمی‌توانم توی هوا بپریم؛ اما...

نردبان گفت: «اما چی؟»

غول خوب به نردبان نگاه کرد و گفت: «به جای دیگ

پرنده، می‌توانم نردبان پرنده داشته باشم... پَر پَری... پَرانی...»

فَر فَری... فَرانی...»

غول ورد جادویی‌اش را خواند و روی نردبان نشست.

و ناگهان... فررررر... نردبان پرواز کرد. ویز... ویز... نردبان

در هوای پرید و غول را با خودش این

طرف و آن طرف می‌برد.

نردبان فریاد زد: «وای...!»

خودش را تکان داد و از زیر پای غول

سُر خورد.

غول از آن بالا شلپ... افتاد توی رودخانه.

نردبان پا به فرار گذاشت. او دوست

نداشت نردبان پرنده باشد.

نردبان بلند به باغی رسید. خسته

بود. به درختی تکیه داد. می‌خواست

چشم‌هایش را ببندد که شاخه‌ی

نیلوفری از راه رسید و گفت:

«به‌به!... چه چارچوب قشنگی!

چه داربست محکمی!»

نیلوفر روی پای نردبان نشست.

روی دست‌هایش... و بالا رفت...

بالا... بالا... بالاتر...

نردبان به خودش نگاه کرد و

خندید. روی هر نرده‌اش یک گل نشسته

بود و نیلوفر آهسته از او بالا می‌رفت.

